

پ

تازه رسیده ام. خستگی راه به تنم مانده و خستگی تابستانی که استعداد عجیبی برای کش آمدن داشت، برای طولانی شدن. برای توسعه راههای تنها بودن. برای دیوانه شدن و در خود پیچیدن. هر دم انتظار یا حتی آرزوی دیوانگی را داشتن و عاقل و فکور باقی ماندن. زمانی سخت و دراز بود، اما ماهیت زمان گذر است. هرگز کسی نتوانسته لحظه ای را برای دو لحظه کنار خویش نگاه دارد. تابستان هم به هر صورت گذشت و من همچنان عاقل، حتی بیش از پیش عاقل باقی ماندم تا بیشتر شکنجه شوم. و اکنون خسته ام. خسته از رنج روزهای پیاپی. خسته از بیخوابی شب پیش. خسته از راه. خسته از ناتوانی. خسته از تنهایی. خسته در حد افتادن. تعادل را از دست دادن و خود را به وزن بدن و نیروی جاذبه وانهادن. در آغوش بی ارادگی رها شدن.

محیط اتاق تازه و ناآشناست. وسایل غریبی می کنند. در این میان تخت، از ته اتاق مرا به خود می خواند. به سویش می روم و به پشت رویش یله می شوم. انگار جاذبه شدیدتر می شود: در تخت فرو می روم. بدنم جایش را در تشک باز می کند. دستانم لخت و مصلوب وار به دو سو می افتند. موهایم چون پرتوهای نور خورشید در نقاشی کودکان دور سرم پهن می شوند و شاید به همان اندازه می درخشند. اما نه به همان رنگ. درخشش من چون درخشش یک سیاهچاله است. به رنگی تیره، با سایه ای از رنگ سیاه. به رنگ خدادادی موهایم. پرتوهای آفتاب تازه رسیده صبح از میان پنجره نیم باز اتاق، گرم و مطمئن سر انگشتانم را به بازی می گیرند. با انگشتانم که دیگر نای حرکت ندارند، سعی می کنم دورشان کنم، از خود جدایشان کنم. اما اینها نمی روند. برای بازی آمده اند. پیام آوران بازیگوش خورشیدند. پیام آورانی که به هر جا می روند، شادی و سبکی را یدک می کشند و شاید با شیطنت، شاید با خوش نیتی می خواهند هر گونه سنگینی را، هر گونه پلیدی را دور سازند. برایشان مهم نیست من چه می خواهم، که شاید از این کینه قوت می گیرم. به انگشتانم چسبیده اند و رهایم نمی کنند. سرم را می گردانم و چشمانم لغزانم را به سر انگشتان سفید شده در نور می دوزم که به نقطه ای در بینهایت، فراسوی درختان زرد و پاییزی حیاط اشاره می کنند. انگشتانی که در نور آفتاب گرم و گرمتر می شوند. چشمانم را می بندم که دیگر نینمیشان. دو سرباز بیدفاع که بیهوده، به نام اعتقادات پوچ اربابشان میان محاصره یک لشکر به تنهایی می جنگند و از این آخرین قطرات باقیمانده نرفت و کین دفاع می کنند. نه، هرگز نمی توانند در مقابل این لشکر کوتوله های بازیگوش مقاومت کنند. پس تسلیم می شوند و همه بدن را در حمله کوتوله ها تنها می گذارند. کوتوله ها بی وقفه هجوم می آورند. از گوشه ها و زوایای بدن، شناخته و ناشناخته خود را بالا می کشند و همه جا را تصرف می کنند و در شادمانی گرم خود غرق می سازند. نمی شود در برابر آفتاب، این پدر بزرگ روشن و پاک طبیعت مقاومت کرد. پس خود را به دست امواج گرمش می سپارم. می گذارم در آن فرو روم. می گذارم همه چیز فراموش شود. همه چیز. حتی خودم.

بیدار که می شوم آرامش غریبی تنم را فرا گرفته. آرامشی چون رخوت پس از همآغوشی. رخوتی آرام که همه چیز را در هماهنگی کامل و ساده می بیند. دستی بر صورت و گردنم می کشم و روی تخت نیم خیز می شوم. ساعت چهار را نشان می دهد. خیلی خوابیده ام، ولی به راستی پس از دوری از آن محیط تاریک و نمود افکار، نیاز شدیدی به آرام و بی فکر خوابیدن و خواب ندیدن احساس می کردم. از جایم بر می خیزم. چمدانم همانجا دم در باقی مانده و راه باز شدن در را بسته. روسری ام را که رویش افتاده بر می دارم، دسته اش را می گیرم و با زحمت تا کنار تخت می کشانم. آن را می خوابانم و به زیر تخت می سرانم. روسری را سرم می کنم و از اتاق بیرون می زنم. عجیب است که از صبح هیچ کدام از بچه ها به اتاق نیامده. درست است که زندگی با من زیاد سر خوبی ندارد، اما گاهی احساس می کنم رعایت حالم را می کند. انگار استراحتی میان دو نیمه می دهد تا برای نبردی دشوارتر آماده شوم. نمی دانم این را باید لطف تعبیر کنم یا چیز دیگری. چیزی است که اتفاق می افتد. توی راهرو چند تا از دخترهای تازه رسیده برای تلفن صف بسته اند. اینجا کشور صفهاست: صف گوشت، صف شیر، صف نان، صف دادگاه خانواده و سرانجام صف تلفن. از تلفن کردن پشیمان می شوم و به سوی اتاق باز می گردم. در میانه راه باز تصمیم عوض می شود. به طرف تلفن می روم و آخرین دختر توی صف را صدا می کنم و به او می گویم که نفر

بعدش هستم و لطفا سر موقع صدایم کند. اول از گوشه چشم نگاهم می کند. بعد بر می گردد و در آغوشم می گیرد و احوالپرسی می کند. چه بگویم؟ می گویم خوبم و لبخند می زدم. از آن لبخندهای غلط انداز و سبکبار. از آن لبخندهایی که ویژه آشنایان دورتر است. آنان که حقیقتا بر احوالت آگاه نیستند و آگاهیشان نیز سودی ندارد. او هم با یک لبخند - که خدا می داند چقدر راست است - جوابم می دهد. با اشاره دست اتاقشان را نشان می دهد - عجیب است، باز اتاقهایمان دیوار به دیوار است - و قول می دهد سر نوبت خبرم کند. به اتاق باز می گردم. با نگاه دنبال می کند، ببیند به کدام اتاق می روم.

سمیرا دختر خوبی است. همیشه آماده کمک است. شاید روزی کمک خواسته و اجابتش نکرده اند. دوستش دارم. آن روز شناختمش که برایم از جدایش می گفت. روی تخت خاکستری پوش اتاق قبلی نشسته بود. تمام مدت زمین را می نگریست و با پایش قوطی کبریت خالی کف اتاق را، به بازی گرفته بود. چشمان همیشه درخشان و زنده اش پژمرده و گریزان شده بودند و خیلی روشن امتناع باطنیش از واگویی دردها نزد دیگران را بیان می کردند. هر چند جمله یک بار به نکته بامزه داستانش اشاره می کرد و خودش هم لبخندی می زد که بیشتر تلخ و محجوب بود تا چیز دیگر. مرا به یاد خودم می انداخت.

حالا چه کنم؟ با او تماس بگیرم؟ واقعا این قدر تنهایی؟ توی تابستان گهگاه که خیلی تنها بودم، یا پریشان می شدم یکی از آهنگهایی را که داده بود می گذاشتم، کف دستم را حایل چانه ام می کردم و گوش می دادم. توی خیال فرو می رفتم. گاه فکر می کردم کاش اینجا بود. گاهی هم یکی از نامه هایش را باز می کردم و می خواندم. او را از میان سطرها تماشا می کردم که همانطور با آن حالت خاص دهانش - کج است؟ - می خندید و به من دلداری می داد. اما خودم هم شک داشتم که وجود یا عدم وجودش برایم فرقی بکند. اصلا درباره او چه فکری باید بکنم؟ یک عاشق؟ یک دوست؟ یک فرشته نجات؟ نامه هایش برایم از خودش عزیزترند. نامه هایش تا ابد مال من هستند. ولی خودش، با او چه باید بکنم؟ نمی دانم چرا این قدر پاکدینانه فکر می کردم به محض رسیدن، باید با او تماس بگیرم. اصلا به چه رویی زنگ بزنم؟ چه می خواهم بگویم؟ ببخشید امروز عصر وقت خالی دارید؟ و اگر خودش گوشی را بر نداشت؟ مثل بار قبل می گویم با او کار دارم. حقیقت این است که عنان احساسات آن طور که باید و شاید در دست ما نیست. نتوانسته ام جلو احساساتم را بگیرم، شاید به همین خاطر است که می گویند جنس لطیف. او جای خودش را در دلم باز کرده. محبتی برانگیخته که گذر از آن آسان نیست. زیاد به او اندیشیدم. خیلی صبحها با فکر او آغاز شد. برخی شبها با خیال او پایان یافت. خدا می داند آن وقت که در دادگاه قرص و محکم گفتم "نه"، لحظه ای به فکر او افتادم. اما حالا رویم نمی شود زنگ بزنم، گر چه انگار تمام طول راه خود را برای گزارش دادن به او آماده می کردم. البته این دیگر اغراق است، ولی به فکر او هم بودم. او را در خیال غافلگیر می کردم. عکس العمل او را می سنجیدم. هزار جور داستان را به او گفتم تا این یکی به نظرم خوشایند رسید. فقط او حق ندارد مرا غافلگیر کند. من هم حق دارم این کار را بکنم. صدای در می آید. سمیراست. نوبت من شده.

به راهرو می دوم. نفر بعدی من با شیطنت گوشی را برداشته و شماره می گیرد. من چیزی نمی گویم. سمیرا به نفر بعد می گوید که برای من نوبت گرفته. او بی هیچ بحثی قبول می کند. جلوی او توی صف می ایستم. سمیرا خداحافظی می کند و به اتاقش می رود. از او حتی تشکر هم نمی کنم. دیر به یادش می افتم. حالا زنگ بزنم یا نه؟ دختر گوشی به دست، دارد تند و تند حرف می زند. می خواهد از این سه دقیقه ای که در اختیار دارد حد اکثر استفاده را بکند. چیزی را با شور تعریف می کند و لبخندش هرگز از لبانش محو نمی گردد. چشمانش لحظه ای به سقف خیره می شوند و ناگهان صدای انفجار خنده اش در راهرو می پیچد. ناخودآگاه من هم لبخند می زدم. به جز شادی دیگران که همواره شادی آفرین است، در زندگی هرگز جایی برای شادی بی آلایش و خوشبختی حقیقی نیافته ام. خوشبختی، لبخند گدایی در خیابان است، مغازه عاشق و معشوقی روی صندلی ته پارک است، آن نیکبختی است که هم اتاقهایم گهگاه احساس می کنند. خوشبختی فقط آن لحظه ای است که دیگران را خوشبخت می بینی، و گرنه در وجود خوشبختی حقیقی در این پایین، - در این دنیا - شک دارم. دختر چند حرکت عمودی به سرش می دهد و سرانجام می شنوم که می گوید پس تا ساعت پنج و گوشی را می گذارد. زنگ میزنم!

تا آماده می شوم و راه می افتم، ساعت از پنج می گذرد. در اتاق را می بندم و پایین می آیم. از در سبز رنگ خوابگاه خارج می شوم، به آن سوی خیابان می روم و منتظر تاکسی می ایستم. ظاهراً با آقایی که کنارم ایستاده و پیراهن سفید بر تن دارد هم مقصدیم. عقبتر می ایستم و اجازه می دهم مقصد را به ماشینهای گذری اعلام کند. چه خوب شد خودش گوشی را برداشت، اگر نه نمی دانستم چه کنم. شاید باز پشیمان می شدم. شاید آن طور بهتر بود، گرچه دیگر نمی دانستم این دو سه روز مانده را چطور سر کنم. در هر صورت تا چند دقیقه دیگر می بینمش. بالاخره. چند ماه است؟ دو ماه و نیم. بله. مدت زیادی نیست. یا اینکه بینهایت زیاد است. حتماً به دنبال ماتوی کرم رنگ می گردد. شاید نتواند به آسانی پیدایم کند. نمی دانم از رنگ آبی خوشش می آید یا نه. خودش که زیاد آبی می پوشد. البته نه آبی نفتی، آبی آسمانی یا سورمه ای.

در پی اعلام مقصد دوباره مرد پیراهن سفید، یک ماشین جلوی پایمان می ایستد. به طرف در عقب می روم و سوار می شوم. آخرین جای موجود روی صندلی عقب اشغال می شود. مرد بیچاره مجبور می شود جلو، کنار مرد دیگری بنشیند. با هر زحمتی هست در را می بندد و به راه می افتیم. طولی نخواهد کشید که برسیم. آن وقت پیاده می شوم، و به آن سوی خیابان می روم. او آنجا منتظر خواهد بود. همیشه زودتر می رسد. نگاههایمان به هم و انتظار به سر خواهد رسید. یک بار دیگر صدایش را خواهم شنید و کسی چه می داند، شاید همان صدایش قوت قلب باشد. داستانم را خواهم گفت و او خوشحال خواهد شد. برنامه های درسیمان را مقایسه خواهیم کرد، و صحبت خواهیم کرد. دلم برای صحبتهای تنگ شده. برای چشمانش که هیچگاه مرا نمی نگرند و با اینحال فقط مرا می بینند. برای خیلی چیزها. دلم برای کودکیم تنگ شده. آن زمان که در حیاط خانه مادر بزرگ خاک بازی می کردیم. عیدها که پیکهایمان را با بقیه بچه ها دور هم حل می کردیم. آن زمان که خیالی نداشتیم. آن زمان که معلم بیست می شد. آن وقت که پدر تنبیه می کرد و من چقدر بیگناه بودم. مادر با من قهر می کرد و من چقدر بی پناه بودم. ناگهان بزرگ شدیم. انگار یک آن خط پیوسته زمان پاره شد و ما در این سو، در دنیای بزرگسالی جا ماندیم. دیگر هیچ چیز کودکانه نبود. همه آنچه را در گذشته نمی دیدم و نمی فهمیدم، اکنون دیگر می فهمیدم و می دیدم. همه زشتیها و زیباییها را. پرده رویای افکنده بر زندگی کودکانه، جای خویش را به تابش بیرحمانه واقعیت داد. هزاران پرسش بی جواب در ذهنم چرخ می زد و کسی نبود همه اینها را از زبانم بشنود. من تنها شده بودم. فرسنگها از کودکیم دور گشته و من جدیدی یافته بودم که در میان دهها دوست، تنها بود. یک تنهایی نیمه شیرین، نیمه تلخ. تنهایی متعالی. تنها اما جوان. قرص و استوار به راهم ادامه می دادم. آموخته بودم که غم دیروز را نخورم، که تنها روزی که استعداد به از امروز بودن را دارد، فرداست. هر روز چنان تاختم که دیروز زهره سربلند کردن نداشته باشد. تا روزی که آن مرد که پیدایش شد. چنان سرم گرم بود که تنهایی را فراموش کرده بودم. اما ناگهان دوباره به سراغم آمد و در یک آن سراسر فکرم را تسخیر کرد. و حقیقت این است که اگر بخواهیم به تنهایی بیاندیشیم، بسیار تنهایییم. جمعیتی پراکنده بر کره زمین که در هم می لولند و هر کدام زره تنهایی خویش را بر دوش می کشند. و وقتی همراه تنهایی احساسات بر عقل غلبه کند، آن که نباید پیش می آید. با آن مرد که ازدواج کردم. تا بفهمم بدترین تنهایی آن است که در کنار کسی باشی و بدانی که تا ابد با او تنها خواهی بود. آفریقاییها سفید را رنگ عزا می دانند. با لباس عزا سر سفره نشستم و بر مردار روحم شادی کردم. کودکی که از دست رفته بود. جوانیم را نیز چون عضوی سرطانی به دست خود بریدم و با افتخار دور انداختم. زیاد طول نکشید که میانه مان به هم خورد. همان طور که با بادی آمده بود، با بادی هم فرو ریخت. بعدش دیگر فقط دعوا و دشمنی، کینه و کین خواهی بود. گویی از آرامش زندگی خسته شده بودم و باید خودم را در آتش می افکندم. طبیعی است که در این آتش سوختم. من که ابراهیم نیستم. تمام آن شادایی را که سالها برای جوانیم جمع کرده بودم، برگ برگ در آتش ریختم. خنده هایم را، عشوهایم را، شورم را، هر آنچه را که سرمایه و دارایی یک جوان است، آسان و نه به بهایش از دست دادم. اما هنوز خودم بودم. مسخ نشده بودم. من آن موجود سست بی اراده نیستم که خود را در دست پیش آمده ها کند. شاید ظریف و شکننده به نظر برسم، اما سرسختی زنانه ای در وجودم هست که هرگز نمی گذارد آسان تسلیم شوم. از آن مرد که فاصله گرفتم. تصمیم به جدایی گرفتم. دست بر زانو زدم و آماده برخاستن شدم. چقدر سخت است بدنی کرخ شده را باز به حرکت درآوردن. تکان دادن عضلات ماهها بی حرکت و منفعل مانده بسیار دردناک است، اما من توانستم.

باز سحرخیز شدم. باز کتاب خواندم. لبخندی هر چند محو بر لبانم ظاهر شد. و به یکباره خود را در میانه زندگی بازیافتیم. باز خودم بودم. تنهای تنها. اما این بار چه تنهایی لذت بخشی. بدانسان که برای حفظ آن حاضر بودم با هر کسی درافتم. دیگر تلفنهایش را جواب نمی دادم و حتی روزی که برای دیدنم آمد، حاضر به دیدنش نشدم. گرچه افکارم مشغول داستان جدایی بود و احساس عجز از زن بودن و اختیار خود را نداشتن - پیشکشی جامعه ام - هر دم بر زمینم می زد، برای برخاستن و قد راست کردن فقط به تکیه گاهی نیاز داشتم. این تکیه برای من، وجود او بود. او را قبلا هم دیده بودم. اما در واقع سر کلاس با هم آشنا شدیم. نمی دانم اشاره و توجهش به من چه چیزی را در دلم زنده کرد. چون نشانه ای از تاهل نداشتیم، باز هم پیش آمده بود که توجه کسانی را جلب کنم. ولی این بار کمی فرق داشت. غافلگیر شدم. انتظارش را نداشتیم. من بیزار از جنس مذکر یکباره حس کردم باز می شود کسی را دوست داشت. البته هرگز اطمینان نداشتیم. اما او هم اطمینان مرا نمی خواست. همان طور که بودم به من احترام می گذاشت. حتی داستانم را که شنید چندان شگفت زده نشد. رفتارش تفاوت خاصی نکرد. شاید کمی خوددارتر شد. به جرات می گویم، احترامم نزدش بیشتر شد. اغوایی در کار نبود، نه حتی نگاهی. فقط صحبت می کرد. صحبت می کرد و آرامشی را که قطره قطره جمع کرده بود، جرعه جرعه به من می نوشاند. واژه هایش چون موجهایی آرام و مطمئن بر ساحل فکرم می ریختند و آنچه از تیرگیها بر جا مانده بود، می شستند و می بردند. ناگهان دانستم که این واژه ها همانها هستند که می خواستم. بی اختیار به آنان دل بستم و به صاحبشان که آنها را به رایگان می بخشید. اینها بدر اعتماد بودند که میان ما می پراکنند. آری، این واژه ها هستند که مرا تسخیر کرده اند. هر آنچه می نویسد، هر آنچه می گوید، زنجیر زرینی است که با لطف بر گردنم می نهد. و این طور است که مرا پشت سر خودش می کشاند. گرچه او هم به نوعی به دنبال من روان است، و گرنه چه دلیلی دارد با من ماندنش. درست است که هرگز بروز نمی دهد، اما سخت نیست دانستنش. کار بیهوده نمی کند. شاید فقط به دنبال همصحبتی است. شاید هم فراتر از این می اندیشد. شاید دوستم دارد. می توانم برای این هزار دلیل بیاورم، اما نمی آورم. همین احساس کافی است. احساس صعود در کوهستان و پشتیبانی آن که از عقب می آید. نمی شود خود را به او واگذاشت، اما در لحظه خطر اطمینان داری که مراقبت است. یعنی همان چیزی که من لازم داشتم. راننده بلواری را دور می زند و به کوچه ای فرعی منتهی به ایستگاه تاکسی ها می پیچد. از پشت دیوار دکان سر کوچه، میدان نمایان می شود. یعنی آنجا منتظرم است؟ نکند نیامده باشد؟ همیشه زود می آید. همیشه. کیف پول را از کیف دستی ام در می آورم و کرایه را به راننده می پردازم. پیاده می شوم و نگاهی به آن سوی میدان می اندازم. فایده ای ندارد. خیلی شلوغ است. از اینجا چیزی پیدا نیست. باقی پولم را می گیرم و در جیبم می گذارم و از راننده که همین طور خیره مانده تشکر می کنم و صمیمانه لبخندی میزنم. راننده لبخندی می زند و سر و صورت پرمویش را تکان می دهد. فرمان را به چپ می چرخاند و بر پدال گاز پا می فشارد. پیکان قرمز با یک خیز از جا کنده می شود و دور خودش می پیچد و به سرعت جای خود را در میان انبوه مسافر کشها می یابد. چقدر در این حرکت ماشین، در این از جا کنده شدنش، جوانی متجلی است. یک لحظه فشاری بر قلبم احساس می کنم، انگار کسی قلبم را در مشت سهمگینش می فشارد. آخر چرا همه چیز اینجور شد؟ اشکها به چشمانم می دوند و بی اختیار همه جا را فرا می گیرند. یک قطره از چشمم چپم روی گونه می لغزد. پاکش می کنم. قطره ای دیگر از چشم راستم، راه خود را به سوی گونه ام می یابد. دیگر جلویش را نمی گیرم. بغض چنان گلویم را می فشارد که نفسم تنگ می شود. روی جدول کنار جوب می نشینم شاید کمی بر خود مسلط شوم. کاش نمی آمدم. کاش اصلا تلفن نکرده بودم. آینه کوچکی از کیف دستی ام بیرون می آورم و چشمانم قرمز را در آن می نگرم. کاملا پیدا است. خیلی آرام، طوری که حالت چشمانم به هم نخورد با دستمالی آنها را پاک می کنم و در آینه به خودم لبخندی می زنم. دخترها تا ابد محکومند که هر گاه به آینه می نگرند، لبخند بزنند و از خود بپرسند زیباوند یا نه. من هم از خودم می پرسم، اما کسی جواب نمی دهد. دیگر اهمیتی ندارد. باید برخیزم. یک بار دیگر چشمانم را پاک می کنم و هر چه را در آورده ام به درون کیف می ریزم. راننده که از ماشین پیاده شده، هاج و واج مرا می نگرد. سوال را در چشمانش می خوانم. نگران به نظر می رسد. پشت می کنم و به سوی محل قرار می روم. ساعت را نگاه می کنم. پنج و نیم گذشته است. حتما آنجا منتظر است. به سرعت از خیابان می گذرم و تندتر گام بر می دارم. خوب دیگر الان می رسی دختر. بیست متر مانده. خیلی شلوغ است. انگار همه آدمها اینجا قرار دارند. جلوی در ورودی ساختمانی که

قرار داریم، چند دختر صحبت کنان ایستاده اند. اینسوتر پسری با موهای کوتاه روغن زده به تابلوی پارک ممنوع تکیه داده و با در موبایلش بازی می کند. خانم نسبتاً مسنی هم دقیقاً در گوشه میدان، روبروی در ایستاده و به نظر می رسد منتظر کسی است. او نیست. نمی بینمش. کمی جلوی در می ایستم و به این سو و آن سو چشم می گردانم. نه، نیامده. از پله های جلو در بالا می روم تا محدوده بزرگتری را در نظر داشته باشم. ده دقیقه می گذرد. هیجان جایش را به تلخی می دهد. مردم طوری به درون بازارچه هجوم می برند که انگار خیرات می کنند آنجا. چند بار تنه می خورم. نکند آمده و در این شلوغی مرا ندیده؟ حتما گمش کرده ام. تا دم در پیش می روم. نه اینجا هم نیست. بر می گردم و سر جای قبلیم می ایستم و روبرو را می نگرم. از گوشه چشم یکی را می بینم که پله ها را اریب طی می کند و به سویم می آید و روی پله پایینی می ایستد. شاید او هم در انتظار کسی است. نگاهش می کنم. خودش است. نگاهش را به نگاهم می دوزد. تلخیها ذوب می شوند. سلام. سلام. فکر کردم در این شلوغی گمت کرده ام. خوبی؟ جوابی نمی دهم. خیلی ترافیک بود. می خواستم بروم آرایشگاه بعد بیایم، خوب شد نفرتم. صحبت می کند و من به سوی دریا کشیده می شوم. به آهنگ صدایش معتاد شده ام. ناخودآگاه آرام می گیرم، حتی اگر حرفهای روزمره اش را بزند. تصویر دریا رهایم نمی کند و تصویر خودم که به درونش پیش می روم. کاش زودتر از احوال من بپرسد. ای کاش زودتر داستان خواهرش و عکاسی را رها کند و به سوی من باز گردد. نکند مرا فراموش کرده باشد. مدت کوتاهی نیست که دور هستیم، و یک تابستان، آبتن هزار حادته است. اصلاً چرا مرا اینجا معطل کرده و برای خواهرش به دنبال عکاسی گشته، در حالی که من آن طور مشتاق چشم انتظارش بودم و پس از ماهها می خواستم ببینمش؟ نزد او این قدر کم اهمیت شده ام؟ از کارش می گوید، از تابستان گذشته اش. شادمانه و امیدوار سخن می گوید. - چقدر از چند ماه پیش فرق کرده - انگار هرگز غمی نداشته. کاش من هم خیال آسوده ای داشتم. افسوس که این تابستان نیز تباه شد. افسوس که از همه چیز می گوید به جز من. چقدر از خودت می گویی؟ نمی بینی دیگر تحمل ندارم؟ نمی بینی برای چه بدینجا آمده ام؟ نگو دیگر. تو را به خدا نگو. بس است. به من نگاه کن و پیرس چه کردی. ناگهان مثل این که فکرم را خوانده باشد، حرفش را قطع می کند، به سویم بر می گردد و طوری مرا می نگرد که انگار می خواهد تصویرم را برای ادامه صحبت ذخیره کند. این چشمان قهوه ای را خیلی کم دیده ام، به ندرت مرا می نگرند. همیشه لغزان و فرار از رویم یا کنارم یا میانم می گذرند، اما به راحتی شکار نمی شوند. گاه دلم می خواهد چند لحظه سرش را با دستانم نگاه دارم و مستقیم به چشمانش خیره شوم. حالا خودش به اختیار خویش به من چشم دوخته، می گوید: چه خبر؟ همه آنچه برای گفتن آماده کرده ام به ذهنم می ریزد. یک لحظه هیچ نمی گویم. فقط نگاهش می کنم، همان طور که می خواستم. بعد می گویم خودت چه فکری می کنی؟ نمی دانم. اگر بگویم هنوز هیچ نکرده ام، یا بگویم همه چیز تمام شده و از او جدا شده ام، کدام به ذهن نزدیکتر است؟ نمی دانم. نمی توانم یکی را انتخاب کنم. شاید هم، مثل اینکه اولی کمی محتمل تر از دومی است. فکر نمی کردم لازم شود، وکیل گرفتم. مجبور شدم. یک جلسه از دادگاه باقی مانده. هنوز همه چیز پنجاه پنجاه است. که این طور. نمی دانم چه فکری می کند. چند لحظه ای ساکت می ماند و با کلیدهایش در جیب بازی می کند. سپس صحبتش را از سر می گیرد، که چه کتابی خوانده ام و چه کار کرده ام یا اینکه چرا نامه اش را جواب نداده ام. زمان گرانبهای دیدار را با همین حرفها می گذرانند و من هم که نمی خواهم از رویای دریایم بی نصیب بمانم، تن به همین صحبتها می دهم. صحبتهای تکراری و بی اهمیت روزمره ای که حداقل اکنون مساله ای را حل نمی کنند و پرسشی را پاسخ نمی دهند. همه آن چه برایم می ماند ظنین صدایی است که به تنهایی یاور تنهاییم خواهد بود. بگذار بگویم. اصلاً بنیان این دیدار بر هوس و خستگی بود. بهتر آنکه بر همان بنیان اکتفا کنم و بیشتر نخواهم. کوچه ای را که واردش شده بودیم، تا نیمه می پیمایم و باز می گردیم. گاه وقایع آن طور که می خواهیم پیش نمی روند. ناگهان می فهمم آغاز کوچه پایان این دیدار خواهد بود. می دانم کمکم نمی کند، می دانم آسودگیش را قربانیم نمی کند، ولی دیگر تاب تنهایی را هم نداشتم. باید می دیدمش و بهتر که دیدمش. سر کوچه که برسیم وداع خواهیم کرد و می روم که باز خودم باشم و خودم. این طور که پیدا است، کلاس مشتری هم نداریم. گرچه مطمئن نیستم که به زودی خواهان دیدارش باشم. حداقل نه این طور. به سر کوچه رسیده ایم. دستش را در موهایش فرو می کند و آنها را که در هم ریخته اند، به جایشان باز می گرداند. خوب. ساعت را می بینم. من باید بروم. یک بری نگاهم می کند و دستش را پشت گردنش می گذارد. چینهای آشنایی بر چهره اش هویدا می

شود. مثل این که می خواهد بگوید چرا. انگار می خواهد بگوید زود است. واقعا چنین فکری می کند؟ اما چیزی نمی گوید. خود خواهیش یا خودداریش اجازه نمی دهد چیزی بگوید. فقط مسیرم را می پرسد و می گوید که تا میدان مسیرمان مشترک است. چند قدم دیگر می رویم. ساکت شده. کمی راجع به تجربه های ادبی جدیدش توضیح می دهد و سرانجام خیلی سخت خداحافظی می کند. از خیابان رد می شوم و به آن سوی میدان می روم. وقتی مطمئن می شوم میان جمعیت گم شده ام، بر می گردم و پشت سرم را می نگرم. هنوز همانجا ایستاده و بدین سو می نگرد. خودخواهی یا خودداری فرقی نمی کند. دستم را نخواهد گرفت. نمی دانم چرا، اما دیگر مطمئن شده ام. او پر جادویی من بود که از دستم افتاد. حالا دیگر خودم هستم و خودم. می دانم که بدون او هم می شود پرواز کرد. لبخند سردی بر چهره ام احساس می کنم. خنده ای از روی رضایت و استغنا که نیمی از آن با نگاه او از آن سوی خیابان جان می گیرد. دوباره ساعت را نگاه می کنم. یک ربع دیگر باید خانه خاله باشم. باید عجله کنم. سر خیابان منتظر تاکسی می ایستم. آقای با پیراهن سفید که در کنارم ایستاده، هم مقصد به نظر می رسد. جلوتر از او می ایستم و مقصدم را اعلام می کنم. تاکسی جلوی پای او می ایستد. با این که عقب برای یک نفر جا هست، جلو می نشیند. جای خالی روی صندلی عقب را هم من اشغال می کنم. در را می بندم و ماشین به راه می افتد.

۸۱/۸/۲۵

محمود شفیعی زرگر